

«مرا کریم باید، نه کرامت»^۱

در شرح احوال بایزید بسطامی

آن خلیفه الهی، آن دِعامه^۲ نامتناهی، آن سُلطانُ العارِفین، آن حُجَّةُ الخَلَائِقِ أَجْمَعین، آن پخته‌ی جهانِ ناکامی
شیخ بایزید بسطامی - رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ - .

اکبرِ مشایخ و أعظمِ اولیا بود، و حجتِ خدای بود و خلیفه‌ی بحق بود، و قطبِ عالم بود و مرجعِ اُوتاد^۳. و ریاضات
و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود. و در اسرار و حقایق، نظری نافذ و جدی بلیغ داشت. و دایم در مقام
قُرب و هیبت بود. غرقه‌ی انس و محبت بود، و پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت.

و پیش از او کس را در معانی طریقت، چندان استنباط نبود که او را. گفتند که در این شیوه نخست او بود که عَلم
به صحرا زد و کمال او پوشیده نیست. تا به حدی که جُنید گفت که: «بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان
ملائکه». و هم او گفت: «نهایتِ میدانِ جمله رونندگان که به توحید روانند، بدایت^۴ میدانِ این خراسانی است.
جمله مردان که به بدایتِ قَدَم او رسند، همه، درگردند و فرو شوند و نمانند».

بایزید گفت: «به همه دست‌ها در حق بکوفتم. آخر تا به دست نیاز نکوفتم، نگشادند. و به همه زبان‌ها بار خواستم.
تا به زفان اندوه بار نخواستم، بار ندادند. به همه قدم‌ها به راه او برفتم. تا به قدم ذل نرفتم، به منزلگاه عزّت نرسیدم.»

و گفت: «این قصه را آلم باید، که از قلم هیچ نیاید.»

^۱ برگرفته از کتاب «تذکرة الاولیاء»، فریدالدین عطار نیشابوری

^۲ بزرگ قوم

^۳ پیشوایان طریقت

^۴ ابتدا، آغاز

و گفت: «دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتنِ او کاری پندارد؟» که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد. و معرفتِ بی محبت، قدری ندارد.

و گفت: «سی سال خدای را می طلبیدم. چون بنگرستم، او طالب بود و من مطلوب.»

و گفت: «چهل سال دیده بان دل بودم. چون نگاه کردم، بندگی و خداوندی، هر دو از حق دیدم.»

و گفت: «چهل سال دیده بان دل بودم. چون بنگرستم، زَنارِ مشرکی بر میانِ دل دیدم.» و شرکش آن بود که جز به حق، التفات کردی. که در دلی که شرک نماند، بجز حق هیچ میلش نبود. تا به چیزی دگر کشش می بود، شرک باقی است.

نقل است که شیخ گفت: «یک بار به دجله رسیدم، دجله آب به هم آورد. گفتم بدین غرّه نشوم، که به نیم دانگ مرا بگذرانند، و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ به زیان نیارم. مرا کریم باید، نه کرامت.»

نقل است که گبری بود در عهد شیخ. گفتند: «مسلمان شو.» گفت: «اگر مسلمانی این است که بایزید می کند من طاقت ندارم، و اگر این است که شما می کنید، آرزوم نمی کند.»

شیخ مردی را دید که می گفت: «عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند.» شیخ گفت: «عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند.» یعنی عجب بود که بر جای بماند.

و گفت: «سی سال بود تا من می‌گفتم: چنین کن و چنین ده.» و چون به قدم اول معرفت رسیدم، گفتم: «الهی! تو مرا باش و هرچه می‌خواهی کن.»

و گفت: «به صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین تر شده. چنان که پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.»

و گفت: «اگر حق - تعالی - از من حساب هفتاد ساله خواهد، من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم. از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا «الَسْتُ بِرَبِّكُمْ» گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن. جمله شورها که در آسمان و زمین است، از شوقِ «الست» است.» پس گفت: «بعد از آن خطاب آمد که: «جواب شنو روز شمار، هفت اندامت ذره ذره گردانیم و به هر ذره دیداری دهیم، گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم.»

و گفت: «سی سال خدای را یاد کردم. چون خاموش شدم، بنگرستم حجاب من ذکر من بود.»

و گفت: «اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند، و ولایت هر دو سرای به اقطاع به ما دهند، هنوز بدان یک آه که در سحرگاه، بر یادِ شوق او از میان جان ما برآید، ندهیم. بلکه یک نفس که به درد او برآیم، با مُلک هژده هزار عالم برابر نکنیم.»

یک شب از گورستان می‌آمد، جوانی از بزرگ‌زادگان ولایت، بربطی در دست می‌زد. چون به بایزید رسید، بایزید «لا حَوْل» کرد. جوان بربط بر سر بایزید زد و سر بایزید و بربط، هر دو بشکست. جوان مست بود، ندانست که او کیست. بایزید به زاویه خویش باز آمد. توقف کرد تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند و گفت: «بربطی به چند

دهند؟» بهای آن معلوم کرد و در خرّقه‌ای بست و پاره‌ای حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت: «آن جوان را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید دوش آن بربط بر ما زدی و بشکست. این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر. و این حلوا از بهر آن تا غصّه‌ی شکستن آن از دلت برخیزد.» جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد، و چند جوان با او توبه کردند.

و گفت: «چهل سال روی به خلق کردم و ایشان را به حق خواندم، کسی مرا اجابت نکرد، روی از ایشان بگردانیدم. چون به حضرت رفتم، همه را پیش از خود آنجا دیدم.» یعنی: «عنایت حق در حق خلق، بیش از عنایت خود دیدم. آنچه می‌خواستم، حق - تعالی - به یک عنایت آن همه را پیش از من به خود رسانید.»

نقل است که بوتراب نخشی رحمة الله علیه، مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد. بوتراب او را بسی گفتمی که: چنین که تویی تو را بایزید می‌باید دید.

یک روز مرید گفت: خواجه! کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را بیند، بایزید را چه کند که بیند؟

بوتراب گفت: ای مرد! چون خدای را تو بینی، بر قدر خود بینی؛ و چون در پیش بایزید بینی، بر قدر بایزید بینی. در دیده تفاوت است، نه صدیق را رضی الله عنه، یکبار متجلی خواهد شد و جمله‌ی خلق را یکبار. آن سخن بر دل مرید آمد. گفت: برو تا برویم.

هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به بیشه آمدند، شیخ از بیشه بیرون می‌آمد. - سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر - همین که چشم مُرید بوتراب بر بایزید افتاد بلرزید، و در حال خشک شد و بمرد.

بوتراب گفت: شیخا! یک نظر و مرگ؟!!

شیخ گفت: در نهاد این جوان کاری بود هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهده بایزید آن کار به یکبار بر او افتاد. طاقت نداشت، فرو شد. زنان مصر را همین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند، دست‌ها به یکبار قطع کردند.

و گفت: «از بایزیدی بیرون آمدم، چون مار از پوست. پس نگه کردم، عاشق و معشوق و عشق، یکی دیدم که در عالم توحید، همه یکی توان بود.»

گفت: «شبی دل خویش می طلبیدم و نیافتم. سحرگاه، ندایی شنیدم که: «ای بایزید به جز از ما چیزی دیگر می طلبی؟ تو را با دل چه کار است؟»

و گفت: «مرد نه آن است که بر پی چیزی رود. مرد آن است که هر جا که باشد، هر چه خواهد پیش آید، و با هر که سخن گوید، از «وی» جواب شنود.»

و گفت: مرید را حلاوتِ طاعت دهند، چون بدان خرم شود شادی او حجابِ قربِ او گردد.»

و گفت: «خدای را بندگان اند، که اگر بهشت با همه زینت‌ها بر ایشان عرضه کنند، ایشان از بهشت، همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ.»

و گفت: «نه خداوند - تعالی - به رضای خویش بندگان را به بهشت می برد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «چون رضای خود به کسی دهد، آن کس بهشت را چه کند؟»

و گفت: «سوار دل باش و پیاده‌ی تن.»

نقل است که شاگردی از آن شقیق بلخی - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - عزم حج کرد. شقیق وی را گفت: «راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی.» آن شاگرد به بسطام آمد. بایزید او را گفت: «پیر تو کیست؟» گفت: «شقیق.» شیخ گفت:

«او چه گوید؟» گفت: شقیق از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته. و او چنین گوید که: «اگر آسمان رویین گردد و زمین آهنین گردد، و هرگز از آسمان باران نبارد و از زمین گیاه نروید، و خلق همه عالم عیال من باشد، من از توکل خود برنگردم.» بایزید که بشنود، گفت: اینت صعب کافری، اینت صعب مشرکی، که اوست. اگر بایزید کلاغی بودی، به شهر آن مشرک نپریدی چون بازگردی، بگو او را که: «نگر تا خدای را به دو گرده نان نیازمایی. چون گرسنه گردی، دو گرده، از جنسی از آن خویش، بخواه و بارنامه توکل به یک سونه، تا آن شهر و ولایت از شومیِ معاملات تو به زمین فرو نشود.»

و گفت: «عارف آن است که هیچ چیز مَشْرَبْ بگاه او تیره نگرداند، هر کدورت که بدو رسد، صافی گردد.»

و گفت: «یا چنان نمای که هستی، یا چنان باش که می‌نمایی.»

پرسیدند که: «راه به حق چگونه است؟» گفت: «تو از راه برخیز که به حق رسیدی.»

گفتند: «به چه یافتی آنچه یافتی؟» گفت: «اسباب دنیا را جمع کردم و به زنجیر قناعت بستم، و در منجیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم.»

گفتند: «عمر تو چند است؟» گفت: «چهار سال.»

گفتند: «چگونه؟» گفت: «هفتاد سال بود تا در حُجْب دنیا بودم. اما چهار سال است تا او را می‌بینم، چنان که مپرس! و روزگارِ حجاب، از عمر نباشد.»

و گفت: «چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند. تا به جایی که یادکرد من، یادکرد او شد. پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد. دگر باره تاختن آوزد و مرا زنده کرد.»

و گفت: «پنداشتم که من او را دوست می دارم. چون نگه کردم، دوستی او مرا سابق بود.»

و گفت: «الهی! عجب نیست از آنکه من تو را دوست دارم، و من بنده‌ی عاجز و ضعیف و محتاج. عجب آنکه تو مرا دوست داری، و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی.»

نقل است که چون شیخ به در مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی. پرسیدند: این چه حال است؟ گفتی: خویشتن را چون زنی مستحاضه می یابم که تشویر^۱ می خورد که به مسجد در رود و مسجد بیالاید.

و گفت: سی سال خدای را می طلبیدم. چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب.

و پرسیدند: در این راه چه عجب تر دیده‌ای؟ گفت: آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید.

نقل است که یک شب ذوق عبادت می نیافت. گفت: بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست؟

نگریستند. نیم خوشه‌ی انگور دیدند. گفت: «ببرید و با کسی دهید، که خانه‌ی ما خانه‌ی بقالان نیست»، تا وقتِ خویش باز یافت.

^۱ شرمساری.

و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز می‌کرد. گفت: اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای تعالی، غلط می‌کنی، که همه پنداشت است نه مواصلت. اگر نماز نکنی کافر باشی، و اگر ذره‌ای به چشم اعتماد به آن نگری مشرک باشی.

حاتم اصمّ مریدان را گفت: هر که را از شما، روز قیامت شفاعت نبود در اهل دوزخ، او از مریدان من نیست.

این سخن با بایزید گفتند. بایزید گفت: من می‌گویم که مرید من آن است که بر کناره‌ی دوزخ بایستند و هر که را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

یک روز خطیب بر منبر این آیت برخواند: مَأْقَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ. چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: چون دانستی این گدای دروغزن را، کجا می‌آوردی تا دعوی معرفت تو کند؟

یکی شیخ را گفت: دل صافی کن تا با تو سخنی گویم. شیخ گفت: سی سال است تا از حق دل صافی می‌خواهم، هنوز نیافته‌ام. به یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم؟

نقل است که از او پرسیدند: این درجه به چه یافتی و بدین مقام رسیدی؟ گفت: شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم، ماهتاب می‌تافت. جهان آرامیده و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره‌ای نمود. شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم خداوندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی؟

هاتفی آواز داد: درگاه خالی نه از آن است که کسی نمی‌آید، از آن است که ما نمی‌خواهیم. که هر ناشسته‌رویی شایسته این درگاه نیست. نیت کردم که جمله‌ی خلاق را بخوام. باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام. ادب نگاه داشتم. خطابی شنیدم که: بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم.

و گفت چون به مقام قرب رسیدم، گفتند: بخواه!

گفتم: مرا خواست نیست، هم تو از بهر ما بخواه.

گفتند: بخواه!

گفتم: تو را خواهم و بس.

گفتند: تا وجود بایزید ذره‌ای می ماند. این خواست محال است دَعْ نَفْسَكَ و تعال!

گفتم: بی زَلَّت^۲ باز نتوانم گشت. گستاخی خواهم کرد.

گفتند: بگوی!

گفتم: بر همه خلائق رحمت کن.

گفتند: باز نگر!

باز نگرستم، هیچ آفریده ندیدم الا او را شفيعی بود، و حق را بر ایشان بسی نیکخواه‌تر از خود دیدم [...].

و گفت: یکبار به درگاه او مناجات کردم و گفتم: كَيْفَ الْوُصُولُ إِلَيْكَ. ندایی شنیدم که: ای بایزید! طَلَّقْ نَفْسَكَ ثَلَاثًا ثُمَّ قُلِ اللَّهُ. نخست خود را سه طلاق ده، و آنگه حدیث ما کن.

و گفت: دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبّت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم، اُنس به بقای لطف حق داشتم.

^۱ نفس خویش رها کن و بیا.

^۲ زَلَّت: لغزش

و گفت: عابد به حقیقت و عامل به صدق آن بُود که به تیغِ جهدِ سَرِ همهٔ مرادات بردارد و همه‌ی شهوات و تمنّای او در محبّت حق ناچیز شود، آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بُود.

و گفت: گناه شما را چنان زیان ندارد که بی‌حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان .

و گفت: چون عارف خاموش بُود، مرادش آن بُود که با حق سخن گوید، و چون چشم بر هم نهد، مقصودش آن بُود که چون باز کند به حق نگرَد، و چون سر به زانو نهد، طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد - از بسیاری انس که به خدای دارد.

و گفت: بنده را هیچ به از آن نباشد که بی‌هیچ باشد. نه زهد دارد و نه علم و نه عمل، چون بی‌همه باشد با همه باشد .

و گفت: عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او ببوید که معارف نماند، و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد، و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد.

و گفت: طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبّر.

و گفت: عالم گوید: من چه کنم؟ عارف گوید او چه کند؟^۱

^۱مولانا در «مجالس سبعه»، شبیه به همین مضمون را آورده: «زاهد می‌گوید: آه آه چه کنم من؟ عارف می‌گوید: آه تا او چه کند!»

و گفت: بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد، و با این همه که اهل محبت به محبت مهجوراند، کار آن قوم دارند که اگر خفته‌اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب‌اند، و از طلبکاری و دوستداری خود فارغ‌اند. مغلوب مشاهده‌ی معشوق‌اند، که بر عاشق عشق خود دیدن‌توان است، و در مقابله‌ی مطلوب به طلبکاری خود نگرستن در راه محبت طغیان است.

و گفت: در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند.

و گفت: هر که را [خدا] برگزیند، فرعون‌ی را بدو گمارد تا او را می‌رنجاند.

و گفت: هر روز هزار کس در این راه آیند، شبانگاه از ایمان برآیند.

نقل است که یک بار عزم حج کرد منزلی چند برفت و باز آمد. گفتند: «تو هرگز عزم فسخ نکرده‌ای، این چون افتاد؟» گفت: «در راه زنگی‌ای را دیدم، تیغی کشیده، مرا گفت: اگر بازگردی نیک، و اگر نه سرت از تن جدا کنم. پس مرا گفت: «ترکت الله بیسطام و قصدت البیت الحرام!» خدای را به بسطام گذاشتی و روی به کعبه آوردی؟!»

نقل است که روزی می‌رفت با اصحاب خود، در تنگنایی سگی می‌آمد، شیخ بازگشت و راه به سگ ایثار کرد. بر طریق انکار، در خاطر مریدی بگذشت که «حق - تعالی - آدمی را مکرم گردانیده است، و شیخ سلطان العارفین است؛ با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق، سگی را برایشان ایثار کند. این چگونه باشد؟»

شیخ گفت: «ای عزیزان سگ به زبان حال با بایزید گفت که «در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند؟» این اندیشه به سر ما در آمد، راه بر وی ایثار کردیم.»

نقل است که شیخ را همسایه‌ای گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی می‌گریست، که چراغ نداشت. شیخ هر شب چراغ برداشتی و به خانه ایشان بردی، تا کودک خاموش گشتی. چون گبر از سفر باز آمد، مادر طفل حکایت شیخ بازگفت. گبر گفت: «چون روشنایی شیخ آمد، دریغ بود که به سر تاریکی خود بازرویم.» حالی بیامد و مسلمان شد.

گفت: «هر که قرآن بخواند، و به جنازه‌ی مسلمانان حاضر نشود و به عیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد، و دعوی این حدیث کند، بدانید که مدعی است.»

نقل است که گفت: در همه‌ی عمر خویش می‌بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید، و نکردم. و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز می‌گزاردم هر باری که فارغ شدمی، گفتمی: «به از این می‌باید.» نزدیک بود که صبح بدمد و بر نیاوردم، و گفتم: «الهی! من جهد کردم که در خور تو بود، اما نبود، درخور بایزید است. اکنون تو را بی‌نمازان بسیارند. بایزید را یکی از ایشان گیر.»

و چون کسی از وی دعایی درخواستی، گفتمی: «خداوند! خلق تو آند و تو خالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم؟» باز با خود گفتمی: «او دانای اسرار است. مرا با این فضولی چه کار؟»

یکی پیش شیخ آمد و گفت: «مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود.» گفت: «دو حرف یادگیر: از علم چندینت بس که بدانی که حق - تعالی - بر تو مطلع است و هر چه می‌کنی می‌بیند. و بدان که خداوند از عمل تو بی‌نیاز است.»

و گفت: «توبت از معصیت یکی است و از طاعت هزار.» - یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه.»

گفت: روزی نشسته بودم. در خاطر بگذشت که «من امروز پیر و بزرگ عصر.» چون این اندیشه کردم، دانستم که غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق خراسان شدم و در منزلی مُقام کردم و سوگند یاد کردم و گفتم: «از اینجا بر نخیزم تا حق - تعالی - کسی را بر من فرستد تا مرا به من نماید.» سه شبانروز آنجا مقام کردم. روز چهارم مردی اعور^۱ را دیدم، بر جمازه‌ای می‌آمد. چون در وی نگه کردم، اثر آشنایی در وی دیدم. به اشتر اشارت کردم که «توقف کن!» در حال پای اشتر در زمین فروشد. آن مرد در من نگه کرد و گفت: «مرا بدان می‌آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم. و بسطام با اهل بسطام و بایزید غرق کنم!» من از هوش برفتم. پس گفتم: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از آن ساعت که تو عهد کردی، من سه هزار فرسنگ آمده‌ام.» آنکه گفت: «زینهار ای بایزید! تا دل نگه داری.» و روی برتافت و برفت.

و گفت: «همه کارها در مجاهده باید کرد، آنکه فضل خدای - عز و جل - دیدن، نه فعل خویش.»

و گفت: «به حق نرسید آنکه رسید، مگر به حفظ حرمت؛ و از راه نیفتاد آنکه افتاد، مگر از ترک حرمت.»

و گفت: «صحبت نیکان به از کار نیک، و صحبت بدان بدتر از کار بد.»

و گفت: «آتش، عذاب آن کس است که خدای را نداند، اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند.»

و گفت: «هرگز این حدیث به طلب در نتوان یافت، اما جز طالبان در نیابند.»

^۱ شخص یک چشم

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: «مرا وصیتی کن.» گفت: «به سه خصلت تو را وصیت می‌کنم: چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را در خوی نیک خود آر، تا عیشت مهیا و مهنا بُود؛ و چون کسی با تو انعامی کند، اول خدای را شکرکن، بعد از آن، آن کس را، که حق دل او بر تو مهربان کرد؛ و چون بلایی روی در تو نهد، زود به عجز معترف گرد و فریاد خواه، که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد.

یکی وصیتی خواست گفت: «در آسمان نگر.» نگه کرد. گفت: «می‌دانی که این که آفریده است؟» گفت: «دانم.» گفت: «آن کس که این آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است: از او بر حذر باش.»

پرسیدند از نماز. گفت: «پیوستن است، و پیوسته نباشد مگر بعد از گسستن.»

و گفت: «الهی! مرا فقر و فاقه به تو رسانید، و لطف تو آن را زایل نگردانید.»

و گفت: هر که نزدیک حق بُود، همه چیز و همه جای او را بُود، زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست.

و گفت: اگر همه دولت‌ها که خلائق را بُود در حواله‌ی شما افتد، در حواله مشوید، و اگر همه‌ی بی‌دولتی در راهتان افتد، نومید مگردید، که کار خدای کُن فیکون بُود. و هر که به خود فرو نگرَد و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت، و نفس خود را أَحَبَّ النَّفوس نبیند او از هیچ حساب نیست.

و گفت: هر که دل خود را مرده گرداند به کثرتِ شهرات، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند؛ و هر که نفس خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات، او را در کفن رحمت پیچند و در زمین سلامت دفن کنند.

و گفت: علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب. پس کی خواهی یافت چیزی که می‌طلبی؟

و گفت: قبض دل‌ها در بسط نفوس است و بسط دل‌ها در قبض نفوس است.

و گفت: حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر.

و گفت: معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکانات خلق به خدای است.

و گفت: ذکر کثیر نه به عدد است، لکن به حضور بی‌غفلت است.

و گفت: محبت آن است که بسیار خود را اندک شمیری و اندک حق بسیار دانی.

و گفت: محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری.

و گفت: نزدیکترین خلاق به حق آن است که بار خلق بیش کشد، و خوی خوش دارد.

و گفت: فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را به حق شناسد زنده گردد، و هر که حق را به خود شناسد فانی گردد.

و گفت: هلاک خود در دو چیز است. یکی خلق را حرمت نداشتن؛ و یکی حق را منت نداشتن.

پرسیدند که بنده به درجه کمال کی رسد؟ گفت: چون عیب خود را بشناسد و همّت از خلق بردارد، آنگاه حق او را بر قدر همّت وی و به قدر دوری او از نفس خود به خویش نزدیک گرداند.

پرسیدند: راه به حق چگونه است؟ گفت: تو از راه برخیز که به حق رسیدی. گفتند: به چه به حق توان رسید؟ گفت: به کوری و کری و گنگی [نسبت به غیر او]

گفتند: بزرگترین نشان عارف چیست؟ گفت: آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گریزد، و از تو می خورد و به تو می فروشد، و دلش در حضایر قدس^۱ پشت به بالش به بالش انس باز نهاده باشد.

گفتند که: مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟ گفت: آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق، و باقی شود بر بساط حق، بی نفس و بی خلق. پس او فانی ای بُود باقی و باقی ای بُود فانی و مرده ای بُود زنده و زنده ای بُود مرده و محجوبی مکشوف بُود و مکشوفی محجوب.

گفتند: درویشی چیست؟ گفت: آنکه کسی را در کُنج دل خویش پای به گنجی فرو شود. و آن را رسوای «آخرت» گویند، در آن کُنج گوهری یابد، آن را محبت گویند. هر که آن گوهر یافت او درویش است

^۱ بهشت‌ها

احمد خضرویه شیخ را گفت به نهایت توبه نمی‌رسم. شیخ گفت: نهایت توبه عزّتی دارد و عزّت صفت حق است. مخلوقی کی به دست تواند آوردن؟

گفتند: راه به خدای چگونه است؟ گفت: غایب شو از راه و پیوستی به الله .

گفتند چرا مدح گرسنگی می‌گویی؟ گفت: اگر فرعون گرسنه بودی هرگز اَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى نگفتی.

و گفت: هرگز متکبر بوی معرفت نیابد. گفتند: نشان متکبر چیست؟ گفت: آنکه در هژده هزار عالم نفسی ببیند خبیث‌تر از نفس خویش.

گفتند: بر سر آب می‌روی؟ گفت: چوب پاره‌ای بر آب برود.

گفتند: در هوا می‌پری؟ گفت: مرغ در هوا می‌پرد .

گفتند: به شبی به کعبه می‌روی؟ گفت: جادوی در شبی از هند به دماوند می‌رود.

گفتند: پس کار مردان چیست؟ گفت: آنکه دل در کس نبندد به جز خدای.

گفتند: در مجاهده‌ها چون بودی؟ گفت: شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم.

و گفت: دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم. پیش حضرت بایستادم، گفتم: بار خدایا! جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم. چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت.

و گفت: [...] ما از زنده‌ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد. لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود، یعنی علم تعلیم ظاهر.

و گفت: نفس را به خدای خواندم اجابت نکرد. ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت.

نقل است که کسی شیخ را به خواب دید. گفت: تصوّف چیست؟ گفت: در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن.

و گفت: دلم را به آسمان بردند، گردِ همهٔ ملکوت بگشت و باز آمد. گفتم: چه آوردی؟ گفت: محبّت و رضا که پادشاه این هر دو بودند.

و گفت: چون حق را به علم خویش دانستم، گفتم اگر به کفایت او تو را بس نیست، به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبُود، تا جوارح را در خدمت آوردم. هر گاه که یکی کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد.

و گفت: خواستم تا سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست. هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند.

و گفت: سال‌هاست تا نماز می‌کنم، و اعتقادم در نفس - به هر نمازی - آن بوده است که گبرم و زنّار بخوام برید.

و گفت: کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی، و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی.

و گفت: حق را به خواب دیدم. مرا گفت: یا بایزید! چه می خواهی؟ گفتم: آن می خواهم که تو می خواهی. فرمود که من تو را [هستم] چنان که تو مرا [هستی].

عمرش چون به آخر آمد، در محراب شد و زناری بر بست و پوستینی داشت باژگونه در پوشید، و کلاه باژگونه بر سر نهاد، و گفت: الهی! ریاضت همه عمر نمی فروشم، و نماز همه شب عرضه نمی کنم، و روزهی همه عمر نمی گویم و ختم های قرآن نمی شمرم، و اوقات و مناجات و قربت باز نمی گویم، و تو می دانی که به هیچ باز نمی نگرم، و این که به زبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می دهم که از هر چه کرده ام ننگ می دارم و این خلعتم تو داده ای که خود را چنین می بینم. آن همه هیچ است. همان انگار که نیست. ترکمانی ام هفتاد ساله، موی در گیری سفید کرده. از بیابان اکنون برمی آیم و تَنگُری تَنگُری^۱ می گویم. الله الله گفتن اکنون می آموزم، زَنار اکنون می بُرم، قدم در دایره اسلام اکنون می زنم، زبان به شهادت اکنون می گردانم؛ کار تو به علت نیست. قبول تو به طاعت نه و ردّ تو به معصیت نه. من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که پسندِ حضرت تو نبود خطّ عفو بر وی کش، و گردِ معصیت را از من فرو شوی که من گردِ پندارِ طاعت فرو شستم.

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید، گفت: «از منکر و و نکیر چون رستی؟» گفت: «چون آن عزیزان سؤال کردند، گفتم شما را از این سؤال مقصودی بر نیاید. به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست، این سخن از من هیچ نبُود. لکن بازگردید و از او پرسید من او را کیم؟ آنچه او گوید، آن بُود؛ اگر من صدبار گویم که خداوندم اوست، تا او مرا بندهی خود نداند فایده نبُود.

^۱خدا، خدا

و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر به زیارت شیخ آمد، ساعتی بایستاد. چون بازمی‌گشت گفت: این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد. رحمة الله علیه و الله تعالی أعلم و أحکم.

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم.

گفت: به چشم یقین در حق نگرستم. بعد از آن که مرا از همه‌ی موجودات به درجه‌ی استغنا رسانید و به نور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد، من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تأمل کردم. نور من در جنب نور حق ظلمت بود؛ عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت؛ عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد. آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت. باز چون نگاه کردم، بود خود به نور او دیدم، عزت خود از عظمت و عزت او دانستم. هر چه کردم به قدرت او توانستم کرد. دیده‌ی قالبم هر چه یافت از او یافت. به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم، همه پرستش خود از حق بود نه از من، و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم. گفتم: بار خدایا چیست؟

گفت: آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی، لیکن مُقَدَّر و مُیَسَّرِ تو منم؛ تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید. پس دیده‌ی من به واسطه‌ی دیدن او، از من دیده بر دوخت، و نگرش به اصل کار و هویت خویش در آموخت. مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد. خودی خود، بی‌زحمت وجود من، به من نمود، لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود. از حق به حق نگاه کردم و حق را به حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیاکندم، و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم - بی‌آلت؛ مدتی قرار گرفتم و فضول، از راه اصول، به دست توفیق پرفتم. حق را بر من بخشایش آمد. مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد، و چشم [ی] از نور خود بیافرید. همه‌ی موجودات را «به حق» بدیدم. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم، و از علم حق علمی به دست آوردم، و به نور او بدو نگرستم، گفت ای همه «بی‌همه‌ی با همه» و «بی‌آلت با آلت»! گفتم: بار خدایا! بدین مغرور نشوم و به بود خویش از تو مستغنی نشوم، و تو بی من مرا باشی، به از آنکه من بی تو خود را باشم؛ و به تو با تو سخن گویم، بهتر که بی تو با نفس خود گویم.

گفت: اکنون شریعت را گوش دار و پای از حدّ امر و نهی در مگذار، تا سَعِیت به نزد ما مشکور باشد.

گفتم: از آنجا که مرا دین است و دلم را یقین است، تو اگر شکر گویی از خود گویی ... و اگر مذمت کنی تو از عیب مُنْزّهی.

مرا گفت: از که آموختی؟

گفتم: سایل به داند از مسؤل، که هم مراد است و هم مرید، و هم معجاب است و هم مجیب .

چون صفای سِرِّ من بدید، پس دلِ من ندا از رضای حق بشنید و رقمِ خشنودی بر من کشید، و مرا مُنْور گردانید و از ظلمتِ نفس و از کدوراتِ بشریت در گذرانید. دانستم که بدو زنده‌ام و از فضلِ او بساطِ شادی در دل افکندم.

گفت: هر چه خواهی بخواه.

گفتم: تو را خواهم که از فضلِ فاضل‌تری و از کرمِ بزرگتری و از توبه تو قانع گشتم. چون تو مرا باشی منشورِ فضل و کرم در نوشتم؛ از خودم باز مدار^۱، و آنچه مادونِ تو است در پیشِ من میار.

زمانی مرا جواب نداد. پس تاجِ کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت: حق می‌گویی و حقیقت می‌جویی، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی.

گفتم: اگر دیدم به تو دیدم، و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست تو شنیدی، باز من شنیدم. و بر وی ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در میادینِ عزّ او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم.

چون ضعف من بدانست و نیازِ من بشناخت، مرا به قوّتِ خود قوی گردانید و به زینتِ خود بیاراست و تاجِ کرامت بر سرِ من نهاد، و درِ سرایِ توحید بر من گشاد. چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید، از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودیِ خود مرا تشریف داد، و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست. و گفت: رضای ما آن است که رضایِ توست، و رضای تو آن است که رضای ماست؛ سخنِ تو آرایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد.

پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید. از کوره‌ی امتحانِ خالص بیرون آمدم تا گفت: لِمَنِ الْمُلْکُ؟ گفتم: تورا. گفت: لِمَنِ الْحُكْمُ؟ گفتم: تورا. گفت: لِمَنِ الْاِخْتِیَارُ؟ گفتم: تورا. چون سخن همان بود که در بدایت

^۱ مرا از خودت منع نکن و محروم منما.

کاز شنود، خواست که مرا باز نماید که اگر سبقِ رحمتِ من نبودى خلق هرگز نیاسودى، و اگر محبتِ نبودى قدرتِ دمار از همه برآوردى. به نظرِ قهارى به واسطهٔ جبارى به من نگرست. نیز از من کسى اثرى ندید.

چون در مستى خویشتن خود را به همهی وادى‌ها در انداختم، و به آتش غیرتِ تن را بر همهٔ بوته‌ها بگداختم، و اسبِ طلب در فضای صحرا بتاختم، به از «نیاز» صیدی ندیدم، و به از «عجز» چیزی نیافتم، و روشن‌تر از «خاموشی» چراغی ندیدم، و سخنی به از «بی‌سخنی» نشنیدم. ساکنِ سرای «سکوت» شدم و صدره‌ی صابری در پوشیدم تا کاز به غایت رسید.

ظاهر و باطنِ مرا از علتِ بشریتِ خالی دید. فرجه‌ای^۱ از فُرج در سینه‌ی ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحیدِ زبانی داد. لاجرم اکنون زبانه از لطفِ صمدانی است و دلم از نورِ ربّانی است و چشم از صنّعِ یزدانی است. به مددِ او می‌گویم و به قوّتِ او می‌گیرم؛ چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم. چون بدین مقام رسیدم اشارتِ من ازلی است و عبارتِ من ابدی است. زبان من زبانِ توحید است و روان من روانِ تجرید؛ نه از خود می‌گویم تا محدث باشم یا به خود می‌گویم تا مدکرّ باشم؛ زبان را او می‌گرداند بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی‌ام؛ گوینده به حقیقت، اوست نه منم.

اکنون چون مرا بزرگ گردانید، مرا گفت: که خلق می‌خواهند که تو را ببینند. گفتم: من نخواهم که ایشان را بینم. [اما] اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیتِ خود بیارای تا خلقِ تو چون مرا ببینند و در صنّع تو نگرند، صانع را دیده باشند و من در میان نباشم.

این مُراد، به من داد، و تاجِ کرامت بر سرِ من نهاد، و از مقامِ بشریتِ در گذرانید. پس گفت: پیش خلق من آى! یک قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوم از پای در افتادم. ندایی شنیدم که: «دوستِ مرا باز آرید که او بی‌من نتواند بودن، و جز به من راهی نداند».

و گفت: چون به وحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که به توحید نگرستم. سال‌ها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم - چشمِ او از یگانگی، پَرِ او از همیشگی - در هوای چگونگی می‌پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم، گفتم: به خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیت برآوردم. کاسه‌ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی او

^۱فرجه: گشادگی

سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت. چون نود هزار سال به سر آمد، بازید را دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بادیه بُریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم خود را دیدم، در بدایتِ درجه‌ی انبیا. پس چندانی در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست. چون نیک نگه کردم، سرِ خود بر کفِ پای یکی تَبی دیدم. پس معلوم شد که نهایتِ حال اولیا بدایتِ احوال انبیا است؛ نهایت انبیا را غایت نیست.

پس روح من بر همه‌ی ملکوت بگذشت، و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد و هر چه در پیش او آمد طاقتِ آن نداشت و به جانِ هیچ پیغمبر نرسید، الا که سلام کرد. چون به جانِ مصطفی علیه السلام رسید، آنجا صد هزار دریای آتشین دید بی‌نهایت، و هزار حجاب از نور، که اگر به اولِ دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را به باد بر دادمی، لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم [...]